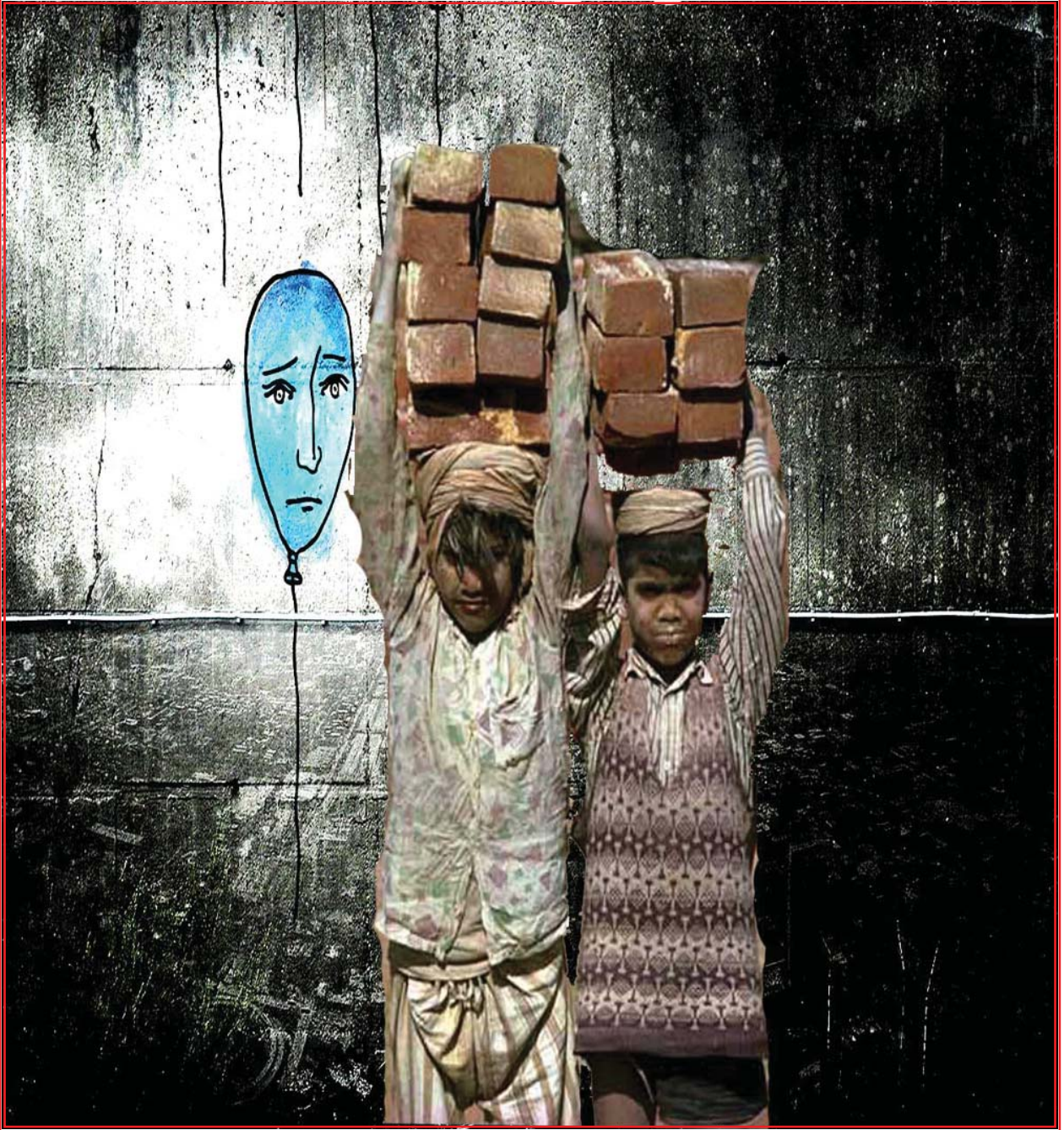




نشریه ی کودکان - شماره ۴۱ - ژوئن ۲۰۱۷



نه به کار کودکی!

# داروگ

نشریه ی کودکان  
شماره ۱۴۱ - ژوئن ۲۰۱۷

سر دبیر: سوسن بهار

آدرس:

Darvag  
Box 854  
101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:  
darvag\_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:  
www.darvag.com

شماره تلفن:  
(046) 70- 21 55 257

جیروی پستی:  
Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

## سخنی با شما

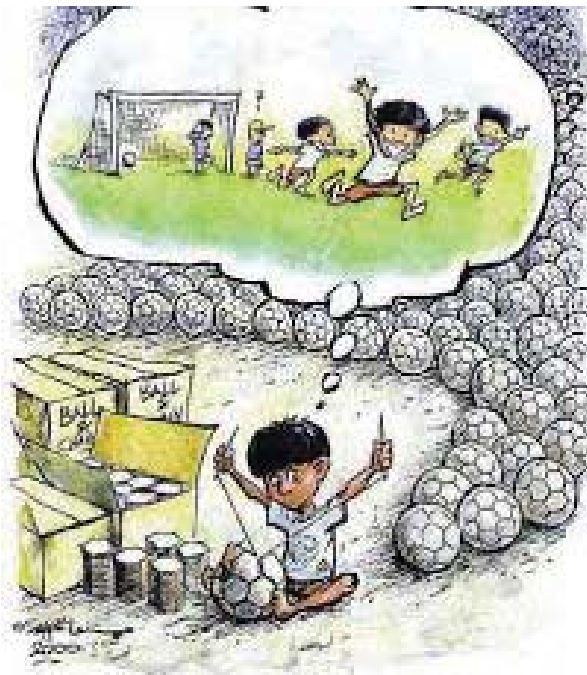
دوستان خوبم سلام!

در شماره های پیش، از کار کودکان برای شما صحبت کردم و نوشتم که دوستان کوچک زیادی از شما برای زندگی کردن مجبور به کار هستند. می دانم دل کوچک شما به درد می آید، اما فکر کردم وقتی که کوچولوهای حتی چهارساله در بعضی از نقاط دنیا کار می کنند، برای شما که مدرسه یی هستید و می توانید در مدرسه با دوستان تان در مورد این چیزها به شنوید و حرف به زنید، خوب است که در این شماره ی ویژه برای دوازدهم ژوئن، یعنی روز جهانی نه گفتن به کار کودکان، که همان خبر خوب است، به این معنی که انسان های خوب زیادی از مرد و زن و کودک و جوان در سراسر جهان علیه کار کودکان قدم برمی دارند، برای شما بنویسم و برعکس همیشه که شماره های ژوئن «داروگ» برای جوانان بود، این شماره را به شما تقدیم کنم.

ادامه ی قصه بریت ماردی و قورباغه و پسر را هم برای همین در این شماره آورده ام. از بزرگ ترهای خوب خواهش کنید که مطالب مربوط به کار کودک را برای تان به خوانند. خوب است با آن ها درباره ی این مطالب حرف به زنید و بعد قلم را بردارید و نظرتان را برای من به نویسید.

به امید زندگی شاد، بازی و رهای برای همه ی کودکان جهان!

## داروگ



## فهرست مطالب

\* سخنی با شما

صفحه ی ۲

\* سخنی با بزرگ ترها

صفحه ی ۳

\* برده داری مدرن

صفحه ی ۵

\* درد دل های بریت ماری

صفحه ی ۷

\* پسرک و قورباغه

صفحه ی ۱۱

\* خواب آلود

صفحه ی ۱۳





## سخنی با بزرگ‌ترها!

آزار جنسی، ایدز، اعتیاد و... بر آن‌ها روا می‌شود. علی‌رغم این‌که این کشور سال‌هاست جنگ را پشت سر گذاشته، این اتفاقات قصه‌ی پر غصه‌ی روز و شب کودکان است. تبعیض جنسیتی علیه کودکان دختر بیداد می‌کند و محرومیت از تحصیل نتیجه‌ی مسلم این وضعیت است.

در این جهان واژگون، آینده‌سازان در لحظه‌ی لحظه‌ی زندگی خود فرسوده می‌شوند، از بین می‌روند، به انواع دردها گرفتار می‌آیند، حرمت نفس‌شان را از دست می‌دهند، و نهایت کل جامعه از رنج آن‌ها بیمارتر و رنجورتر می‌شود.

به یاد دارم سال‌های پیش برای شروع یک سخن‌رانی از حاضرین خواهش کردم لحظه‌ی چشمان‌شان را به بندند و تصور کنند که

درود بر همه‌ی شما بزرگ‌ترهای عزیز! دوازده ژوئن روز جهانی ممنوعیت کار کودک به تلاش‌گران این عرصه و همه‌ی شما که دل‌هاتان برای کودک می‌تپد، گرامی باد! همان‌طور که می‌دانید فصل‌نامه‌ی کودک «داروگ» اولین شماره‌ی خود را به نام و یاد اقبال مسیح، کودک دوازده‌ساله‌ی پاکستانی که به دست مافیای سرمایه‌داران در پاکستان بی‌رحمانه به قتل رسید، اختصاص داد.

«داروگ»، در ادامه‌ی کار خود، سخن‌گوی جنبش جهانی لغو کودک و رژه‌ی جهانی علیه کار کودکان شد و من هم پا به پای کودکان در این رژه و هم‌چنین در رژه علیه تجارت کودکان شرکت کردم. و شماره‌های ویژه‌ی به این امر اختصاص داده شد. سال ۲۰۱۸، بیستمین



موجودی بی‌نهایت مدرن و ایتلیجنت از ستاره‌ی دیگری جلوی پنجره‌ی خانه‌ی بلورینش نشسته و به زمین کوچک ما، به این دهکده‌ی سه‌رنگ، از بالا نگاه می‌کند و دست بر قضا نگاهش به ما می‌افتد؛ به شما که این‌جا نشسته‌اید و به من که افتخار ایستادن در حضورتان را برای گفتنی چند از وضعیت کودکان ایستاده‌ام. خود من هم چشمانم را بستم و این موجود فضایی را دیدم که هم تعجب کرده است و هم لبخند می‌زند؛ لبخند که نه، ریشخند و می‌گوید: این‌ها را ببین، هنوز دارند بر سر حق کودکی چانه می‌زنند!

و حالا با گذشت دو دهه از آن بحث، که اتفاقاً اوج رشد جنبشی جهانی علیه کار کودک بود، هنوز این مساله نیاز به اطلاع‌رسانی دارد. امروز اما علی‌رغم دست‌آوردهایی که در گوشه و کنار جهان در زمینه‌ی لغو کار کودکان و دفاع از حق کودکی به دست آمده، در سخنرانی بعدی باید به گویم، با چشمان باز نگاه کنید و تصور کنید که

سال انتشار «داروگ» خواهد بود و به این خاطر یک بررسی همه‌جانبه و گزارش کامل از وضعیت کودکان و کار کودک چه به صورت چکیده‌ی از مطالب قبل، مصاحبه‌ها و گزارش‌ها، جهت یادآوری، و چه درج خبرهای تازه به‌طور ویژه را به اطلاع‌تان خواهیم رساند. وضعیت کودکان جهان کماکان خوب نیست، هنوز ۱۶۸ میلیون کودک کار در سطح جهان داریم، هنوز ۵ میلیون کودک برده وجود دارد. از کودکان سربازگیری می‌شود حتی توسط گروه‌هایی که به عنوان پارتیزان، مردمی و... فعالیت مسلحانه می‌کنند؛ از کار کودک به‌انحای مختلف در کارخانه‌ها و کارگاه‌های وابسته به صنایع جنگی استفاده می‌شود؛ کودکان فراری از جنگ، طعمه‌ی باندهای تجارت انسان می‌شوند و به انجام کارهای مختلف مجبور می‌شوند. در کشورهایی مثل ایران حرمت کودکی، و حقوق کودک، به حدی پائین است که انواع خشونت خانگی، خشونت در مدرسه، و قتل، تجاوز، اذیت و

در حلب، دمشق، عراق، لیبی، افغانستان نالان‌های کوچولو را آب به ساحل می‌آورد، دریای مهربان شاید ترسیده که کودک طعمه‌ی کوسه‌ها شود؟ و او را به مادر زمین پس دادا است. ای کاش کسی کودکان را از دست این نهنگ‌ها، لاشخورها و کوسه‌های زمینی رها می‌کرد. هر چه زودتر هم! دریادلان کم نیستند، باید از پراکنده‌گی و خرده‌کاری دست بردارند. هم‌بستگی و پیوستگی ابزار موثر ما است. از دردها گفته‌ایم و گفته‌اید و می‌دانیم. در زمینه‌ی مقولات اجتماعی در این عصر چیزی که مرا گاهی حتی بیشتر از خود این دردها می‌آزارد، تبیین‌ها، متدها و راه‌حلهایی است که نهادهای رسمی به اصطلاح مدافع بشر، به نفع صاحبان زور، و با انسانی‌ترین ژست‌ها، به جامعه‌ی بشری قالب می‌کنند. است. اخیراً در مصاحبه‌ی تلویزیونی در ارتباط با تجاوز و قتل وحشتناک دختری کوچک به نام آمنه شرکت کردم، راه حل سازمان مللی جلوگیری از این وقایع، دادن آموزش جنسی به دختر بچه‌ها بیان شد. گویا اگر دختر کوچولوها این را به دانند، دیگر به آن‌ها تجاوز نمی‌شود. هر چند که آموزش درست و مفید برای کودکان در همه‌ی زمینه‌ها لازم است و در این زمینه نیز، اما این جواب رنج کشیدن کودک و جلوگیری از تجاوز به او نیست؛ این جواب دست‌های زخمی کوچولو از کار نیست که شرایطی به وجود آوریم که کار کنند، اما درس هم به خوانند به خوانند؟ کو آن فریادهای از سویدای جان که آقا جان کودک اصلاً نباید کار کند! چون فرتوت می‌شود، پژمرده می‌شود! در این دنیا، ثروت به

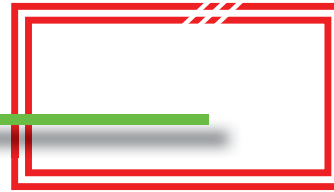
انسان پویای اوائل قرن گذشته سر از خاک برداشته و با دیدن دنیای ما به حسرت سر تکان می‌دهد و می‌گوید: این‌ها را بین چه بلایی سر دست آورده‌ای ما آورده‌اند؛ اگر آن زمان ما امکانات و تکنیک پیشرفته‌ی این‌ها را داشتیم، چه‌ها که نمی‌توانستیم به کنیم! حقیقت این است که جهان به طرزی وارونه در میان دستان ناکارآمد سودجویان قرار گرفته است، که در دنیایی از سرشار از امکانات مدرن به عوض



اندازه‌ی کافی هست که این کودکان مجبور به کار نباشند. مینیاتور کردن مطالبات، تقلیل خواسته‌ها و راه‌کارهای دهان پرکن سطحی درباره‌ی کودک به راستی دلم را به درد آورده است، طوری که گاهی از نوشتن صرف نظر می‌کنم که هم‌رنگ جماعت نباشم. اما این جا و در این روز بزرگ برای هم‌عهده‌ی و هم‌پیمانی با شما عزیزان درد دل کردم که هم‌دلی، هم‌کاری می‌آفریند. کودکان به ما نیاز دارند. به فکرشان باشیم.

مبشر شادی و رهایی انسان بودن، برده‌داری مدرن را راه انداخته‌اند و برای ساختن باور نکردنی‌ترین ابزار تکنیکی که چراغ جادوی علاءالدین و قالیچه‌ی پرنده‌ی حضرت سلمیان و جام جهان‌نمای جمشید شاه انگشت کوچیکه‌ی آن‌ها هم نمی‌شوند، مثل آی فون و آی پد، از کار کودکان در چین و جاهای دیگر برای پیدا و جمع کردن بازافت‌های فلزی و مغناطیسی (که برای ساختن این جعبه‌های جادو لازمند) استفاده می‌کنند. علی‌رغم پیشرفت علم و تکنولوژی و دست‌آوردهای عظیم علم پزشکی در شناخت انسان و مکانیزم رشد و سلول‌های بدن او، کودک نه‌ساله را بالغ به شمار می‌آورند و سن ازدواجش را در سیزده سالگی قانونی می‌کنند. با وجود ماشین‌های غول‌پیکر و دستگاه‌های الکترومغناطیسی و میکروچیپس با دستان کوچک کودک ابزارهای ظریف اتاق عمل‌های شان را می‌سازند و در بنگلادش و پاکستان به این کودکان، که بدون وسایل ایمنی در معرض براده‌ی آهن هستند، سالی حداکثر ۵۰ دلار مزد می‌دهند، در حالی که قیمت کوچک‌ترین قیچی جراحی ساخته شده توسط این کودکان بیش از ۷۰ دلار است. مارها و دیگر حیوانات را پرورش می‌دهند، برای جلوگیری از انقراض این یا آن نوع خزننده و چرنده و پرنده، میلیون‌ها دلار خرج می‌کنند، و پسران کوچک کار که با طناب ۳۰۰ متر به عمق زمین در معادن می‌روند، «مار پسر» نام گرفته‌اند و حقوقی معادل یک دلار در روز در نهایت دست‌مزدشان است. روشن است که من هم مدافع حیواناتم و قصدم این‌جا بی‌اهمیت کردن حفظ طبیعت نیست. جنگ راه می‌اندازند و جان‌های کوچک را پُر پُر می‌کنند،

## برده داری مدرن



این کودکان اغلب کودکان مهاجر پسر و دخترند که بعضی داوطلبانه کار می کنند و بعضی ها به عنوان برده فروخته شده اند. در حالی که شرکت های زنجیره یی تولید پوشاک مدام مورد بحث قرار گرفته اند، تولیدات گلوبال و زنجیره یی مواد غذایی دریایی کاملاً از شناسایی مصون مانده اند، که یکی از خطرناک ترین محیط های کاری هم هستند. فیلیپین در عین حال ایستگاه اصلی تجارت سکس و استثمار جنسی از زنان و دختران جوان است. کار اجباری کودکان در این شرکت های زنجیره یی در عرصه ی ماهی گیری، ماهی پاک کنی و کنسرو سازی است به همراه تجاوز جنسی. نقض قانون کار و وجود کودکان شناگر و غواص که اغلب ۹ ساعت در روز بدون وقت تنفس کار می کنند و تحت شرایط فیزیکی بسیار بدی قرار دارند.

به گزارش تولید کننده گان محصولات دریایی فیلیپین، این کشور هفتمین تولید کننده ی مواد غذایی دریایی در جهان است. اما یک کلمه حرف در مورد کودکان دختر و پسری که در تمیز کردن میگوها، فریز کردن و بسته بندی کردن جان می کاهند، نیامده است. دختران کوچک و پسران مجبور می شوند که ماهی گیر یا کارگر پاک کننده ی ماهی شوند و مجبور به ترک تحصیل گردند. در حالی که پسران کوچولو مجبور به ماهی گیری در آب های خطرناک پر از کوسه می شوند، دختران باید ماهی پاک کنند و این به نامرئی شدن هر چه بیشترشان کمک می کند. صنعت تولید غذاهای دریایی یکی از مهم ترین عرصه ها بین کشورهای آسیای جنوبی و مردم غرب و کشورهای اروپایی است.

مشکل این است که کسی به این که نیروی کار از کجا و چگونه تامین می شود کاری ندارد و تمرکز فقط بر تولید است. بسیاری از این شرکت ها تحت فشار برای سالم بودن مواد تولید شده شان قرار می گیرند، اما حرفی از قانونی بودن نیروی کار و شرایط کار به میان نمی آید. هیچ کدام از این شرکت ها و هیچ بخشی از صنعت از این ضعف و کمبود غیر انسانی مبرا نمانده اند، از رشد اقتصاد مدرن گلوبال تا شرکت های بزرگ چند ملیتی. همه فکر می کنیم که برده گی دیگر وجود ندارد، برای این که در قرن هجدهم لغو شده است. اما متأسفانه باید بگوئیم که هنوز در اشکال مختلف و تقریباً در تمامی کشورها وجود دارد. از کودکان و بزرگ ترهایی که در مزارع به کار اجباری می پردازند تا زنان و دخترانی که تن فروشی، کار خانه گی، بوتیک های کوچک و شرکت های زنجیره یی کار می کنند تا شرایطی که تمام خانواده مجبور می شود نسل به نسل به عنوان برده بدون مزد کار کند یا دختران جوانی که به زور به عقد مردان مسن در می آیند.

**برده داری امروزی چگونه است؟**

در طول سال های اخیر برده سازی انسان شکل تازه یی به خود گرفته و بیشتر به صورت کار اجباری و برده گی در شرکت های زنجیره یی با تمرکز بر استثمار زنان جوان قرار گرفته است. میلیون ها زن و مرد و کودک کماکان به برده گی مزدی در اقتصاد خصوصی معینی کار می کنند و تقریباً ۱۵۰ میلیارد دلار سود به جیب صاحبان شان می ریزند. (گزارش سازمان جهانی کار تحت نام سود و فقر سال ۲۰۱۴) هزاران نوع کار و خرید و فروش روزانه از طریق برده سازی و توسط برده گان انجام می گیرد؛ به ویژه توسط زنان و دختران جوان، که نه تنها بیش از همه در استثمار جنسی از آن ها سوء استفاده می شود، بلکه در شرکت های زنجیره یی مورد استثمار قرار می گیرند؛ زنان و دختران جوانی که در عرصه ی تولید پوشاک و صنعت مواد غذایی دریایی و ده ها صنعت دیگر کار می کنند، قربانیان متدهای غیر عادلانه، خشونت و برده گی هستند.

عواملی مثل پناهنده گی، مهاجرت، جنگ و هم چنین فجایع طبیعی، زمینه های اصلی این برده گی نوین هستند. تجارت انسان اغلب با تجاوز جنسی و خشونت فیزیکی همراه است. وادرا کردن به اعتیاد به مواد مخدر و الکل، پیش زمینه های این برده گی به خصوص در مورد زنان و دختران است. مانع اصلی بر سر راه مبارزه برای جلوگیری از برده گی زنان و دختران در عرصه تجارت خصوصی زنجیره یی در سطح گلوبال، پیچیده گی و وسعت شرکت های خصوصی زنجیره یی است. از کارخانه گرفته تا در خانه ها و پستوها و کارگاه های زیرزمینی که به طرز بسیار مخفیانه یی اداره می شوند، کمبود کنترل که مانع نظارت بر کار شرکت های زنجیره یی و شناسایی تجارت انسان است. این شناسایی کاری بسیار دشوار و پیچیده است، کاری که در آن نه تنها اعمال خشونت وجود دارد و استثمار شدید، بلکه نامرئی هم هست. برای این که به امر استثمار و بردگی زنان و دختران جوان در این عرصه به توانیم به پردازیم و شناسایی شان کنیم، بسیار مهم است که به هاسپوت ها (مراکز وایفای اینترنتی) که درباره ی تجارت انسان به خصوص زنان و دختران جوان به دلیل مهاجرت بیاندازیم. در شرایط گلوبالیزاسیون و تولید کلان، کشورهای پیشرفته به دنبال نیروی کار ارزان از کشورهای عقب افتاده یا در حال رشد مثل آسیای جنوبی هستند. وقتی که این شرکت ها به رقابت شدید با یک دیگر می افتند، از نیروی کار ارزان مهاجرین استفاده می کنند. به عنوان مثال، شرکت بزرگ تولید پوشاک در بنگلادش که ۸۰ درصد درآمد صادراتی کشور را تامین می کند، ۵۵ تا ۶۰ درصد نیروی کارش را زنان و دختران جوان تشکیل می دهند و مدارک زیادی وجود دارد که کودکان در این تولیدی به کار اجباری مشغولند.



کردن شان سخت می شود.

### برده دنیا آمدن

در این نوع کار، کودکان به عنوان برده متولد می شوند، برای این که خانواده شان برده بوده اند و از کاستی می آمده اند که برده خوانده می شود، برده گی از مادر به کودک اطلاق می گردد.

### تجارت انسان

دزدیدن انسان از جایی به جای دیگر به منظور کار کشیدن از او.

### برده گی کودک

شامل کار خانه گی، کار اجباری، به عنوان مثال در مزارع کاکائو پنبه و کارخانجات ماهی گیری و تولید ماهی، استثمار جنسی و سربازگیری اجباری.

حدود ۱۵۰ سال قبل، اغلب کشورها برده داری را ممنوع اعلام کردند. برزیل آخرین کشوری بود که در آن در سال ۱۸۸۸ برده داری ممنوع شد. به این همه، هنوز میلیون ها زن و مرد و کودک به عنوان برده کار می کنند. برده داری مدرن اشکال مختلفی دارد، از فحشا گرفته تا کودکان برده ی قرض شرکت های زنجیره ی کشاورزی و برده گی قرض، نسل به نسل بی مزد، و ازدواج اجباری، فرم های گوناگون برده گی در جهان معاصرند.

### تعریف برده گی چیست؟

بر طبق تعریف جهانی حقوق بشر، برده گی از سال ۱۹۴۸ ممنوع است. در این پیمان نامه آمده است که هیچ کس نباید برده باشد یا اجبار به کار داشته باشد. برده داری و برده فروشی در همه ی اشکال آن ممنوع است. تبیین برده گی امروزی از مفاد سازمان ملل و کنوانسیون سال ۱۹۵۶ بر گرفته شده که می گوید: محرومیت



### ازدواج اجباری

که در آن زنان مجبور به ازدواج می شوند. یا مجبور به سروس جنسی دادن در خانه ها می شوند.

### چه قدر برده در جهان معاصر وجود دارد؟

بنا به سازمان جهانی کار با وجود این که بخش زیادی از این کار نامرئی است، ۲۱ میلیون نفر در سراسر جهان برده اند که شامل همه نوع برده گی می شود. تنها در تجارت انسان، ازدواج اجباری و فرزند خوانده گی بدون اجازه، اگر مجبور به کار اجباری نباشند، مستثنی می شوند.

\*\*\*

از تحصیل، کار اجباری تمام عمر، ازدواج اجباری، اجاره دادن کودک، سوءاستفاده از کودک، همه شبه برده داری است و باید جرم محسوب شده و لغو شوند. کنوانسیون ۱۹۳۰ در تعریف کار اجباری می گوید: هر نوع کار یا خدمتی که از کسی با تهدید یا مجازات خواسته شود و یا کاری که شخص خودش داوطلبانه آن را درخواست نکرده باشد، کار اجباری نام دارد. امروزه تبیین های جدیدی در مورد برده داری و تجارت و تفاوت گذاشتن بین کار کودک و برده گی کودکان ارائه شده است.

### پندین فرم برده گی

کار اجباری، فرد به زور وادار به کار شده است یا در ازای قرض مجبور به کار مجانی می شود تا قرض را پس بدهد. بسیاری هرگز نمی توانند قرض را پس بدهند و نسل در نسل مجانی کار می کنند. کار اجباری از طریق اعمال خشونت و تهدید، اجبار به کار زندانیان، اغلب در کشور بیگانه بدون برگه ی هویت که پیدا

## درد دل های بریت ماری

آسترید لیندگرن

دوم آپریل

طوری برخورد می کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. حتی از همیشه سرحال تر و وظیفه شناس تر هستم که کسی بویی نبرد. اما بابا با یک نگاه جستجوگر به من خیره می شود و چند روز پیش که من بسیار تلخ بودم و در عین حال سعی می کردم خودم را نرمال نشان دهم، مامان گفت: بریت ماری چرا شاد نیستی؟ بنابراین، آن طور که خودم فکر می کردم هنرپیشه ی خوبی نبوده ام. توی اتاقم یک سر و صدای کمی حسابی راه انداختم که به توانم یک گریه ی راحت به کنم، دلم نمی خواست کسی صدایم را بشنود، چون بدترین چیز برای من این است که کسی دلش برایم به سوزد. غم و ضعف آدم را خوار می کند، برای همین نباید دیگران از آن آگاه شوند. تو هم این را به خاطر بسپار.

خواهش می کنم کای سا، این را فراموش نکن. اما دیروز اول آپریل بود. روز شادی، روز دروغ ۱۳ گفتن و یک دیگر را گول زدن و نمی شد در حالی که همه در حال خنده و شادی و سر به سر هم گذاشتن اند، مثل یک راهبه ی غمگین خودت را از دایره ی شادی آن ها کنار بکشی. سوانته باید تمام شب را بیدار مانده باشد تا به تواند بهترین دروغ اول آپریل را برای گول زدن دیگران در سر بپوراند. مدرسه تعطیل بود و او قبل از صبحانه خودش را آماده کرد بود و درست سر میز صبحانه شروع کرد. ما دو تا تلفن توی خانه داریم، بابا باید برای کارهای خودش تلفن مخصوص داشته باشد. ساعت تقریباً ۹ صبح تلفن زنگ زد، مایکن جواب داد. صدای بم مردانه ی گفته بود: من از شرکت مخابرات زنگ می زنم، می توانم خواهش کنم در گوشی بگویند آ.....؟ مایکن یادش نبود چه روزی است امروز و در گوشی تلفن گفت: ع ع ع. شرکت مخابرات گفت: بلندتر. مایکن با صدای بلندتر گفت ع ع ع. اداره مخابرات گفت: بلندتر لطفاً. مایکن آن چنان بلند در گوشی داد کشید که انگار یک فرمانده سرباز هایش را برای جنگ آماده باش می دهد.

اداره مخابرات گفت: خوبه، حالا زیانت را بیرون بیاور. مایکن با عصبانیت و تعجب گفت: این حرفای مسخره چیه؟ یعنی چی آقا؟

آن وقت مامور مخابرات خندید و با صدای سوانته گفت: آپریل، آپریل (دروغ ۱۳).

مایکن خیلی ناراحت شد و قسم خورد که تلافی می کند. به زودی نوبت من شد که قسم به خورم تلافی می کنم.

وقتی که از مدرسه به خانه برگشتم و به اتاقم رفتم و آرام داشتم درس را می خواندم، در زدند. من در را باز کردم، پشت در یک پسر کوچولویی ایستاده بود که اسمش فولکه است. مادر فولکه جاروکش خانه ی مدیر مدرسه ی من است و با او در یک ساختمان زندگی می کند. و حالا فولکه گفت: بریت ماری باید سریع به خانه ی خانم مدیر برود. من فکر کردم این باید یک شوخی اول آپریل باشد، برای همین پرسیدم: چرا عوض فرستادن تو، زنگ نمی زند؟ - تلفنش خراب است.

چی گفته بودم؟ نگفته بودم که زندگی پر از شوک و اتفاقات غیر منتظره س؟ خودم هم نمی دانستم چقدر حقیقت گو بوده ام. می توانی بفهمی چرا آدم نمی تواند شاد باشد؟ درست زمانی که این قدر همه چیز جالب است که به توان شاد بود، چه قدر رنج آور است که آدم غمگین باشد. شاید به این خاطر که آدم به تواند تجربه کسب کند و در مقابل سختی ها محکم تر شود، من الان کاملاً قوی شده ام. شاید بهتر باشد که برای این حرف هایم توضیح بیشتری به دهم. لابد فکر می کنی چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ اتفاق این است که تمامی زندگی و سرنوشت من دچار تزلزل شده. طور دیگری نشده، هیچ طور دیگری نشده. تا آن جا که من می دانم نه فاجعه ی طبیعی اتفاق افتاده، نه گشت و گشتاری صورت گرفته. همه ی آدم های دیگر دور و اطراف در رفت و آمدند و تصور می کنند که زمین بهترین جای زندگی است و دنیا زیباست. فقط این منم که حقیقت تلخ را می دانم: که زندگی غیر قابل تحمل هست! درست حدس زدی، من غم عشق دارم، یک چنین غمی را فقط می توان با یک آدم هم سن و سال و یک دوست در میان گذاشت. آدم بزرگ ها امکان ندارد چنین چیزهایی را به فهمند، این را که وقتی آدم فقط ۱۵ سالش است، برای عشق اش می میرد. کاش می دانستند که قلب آدم چگونه به درد می آید. من فکر می کنم که غم و ماجرای عشقی من با تمامی رمان های تراژیک دنیا قابل مقایسه است. برتیل دیگر از من خوشش نمی آید. بله، حالا دیگر به زبان آوردم. برتیل دیگر از من خوشش نمی آید، فقط چند جمله کوتاه است، اما نوشتن شان بسیار دشوار است. اصلاً انگار نه انگار که ما با هم به مهتاب نگاه کرده ایم، انگار نه انگار که با هم در دامن طبیعت قدم زده ایم، سینما رفته ایم، رقصیده ایم، با هم اسکی بازی کرده ایم. من به ساده گی فکر می کنم نکند تمام این چیزها را من فقط خواب دیده ام. شب ها وقتی به رختخوابم می خزم، تمام مدت با خودم می گویم، چرا؟ چرا؟ چرا؟ به خاطر خدا چرا؟ چرا دیگر به من نگاه نمی کند؟ من بارها تلاش کرده ام که با او تماس به گیرم و به پرسم چرا؟ اما او آگاهانه از روبرو شدن با من پرهیز کرده است. و اگر هم تصادفاً به هم برخورد کنیم، چهره اش را درهم می کشد و با سردی تمام از کنارم رد می شود و من به خانه می روم، جلوی آینه می ایستم و دنبال موی سفید می گردم. آیا کس دیگری را پیدا کرده که او را بیشتر دوست دارد. اگر این طور باشد، باید برای من توضیح بدهد خوب. او که همیشه کلمه ی وفاداری ورد کلامش است، نباید و نمی تواند این گونه برخورد کند. و علی رغم این، او این کار را می کند و این گونه برخورد می کند. برای من جای سوال هست. آه، باز شروع کردم! بعضی وقت ها با تلخی به خودم می گویم: تو غرور نداری که برای کسی عزا گرفتی که این جور به تو برخورد می کند؟ و به خودم با ملایمت و هم دردی پاسخ می دهم: نه من هیچ غروری ندارم، حتی یک ذره! در خانه من

که در کودکی اولین بار به سیرک رفته بودم، این قدر هیجان نداشتم و خوشحال نبودم، اصلا قلب شکسته‌ام را فراموش کردم. عمه گردلین در طبقه‌ی هم کف زندگی می‌کند و هنوز کرکره‌هایش را پایین نکشیده بود. و ما میدان دید بسیار مناسبی داشتیم و می‌توانستیم قربانی مان را به راحتی تماشا کنیم. او آن جا روی مبل کنار عمه گردلین نشسته بود و عقب و جلو می‌شد و عمه گردلین هم کنارش نشسته بود با پنج تا آلبوم و آلبوم به آلبوم برایش توضیح می‌داد. گاهی وسط توضیحاتش مکث می‌کرد و ما می‌فهمیدیم که او دارد برای سوانته در مورد این یا آن عکس توضیح می‌دهد.

بعد از یک ساعت ما دیدیم که سوانته از جا بلند شده است و عمه گردلین هنوز دارد توضیح می‌دهد که پسر عمو آلبرت اگر کمی زودتر به بیمارستان می‌رسید از بیماری آپاندیس نمی‌مرد. وقتی که سوانته یک بیست و پنج متری از خانه عمه دور شده بود، من و مایکن دو طرفش سبز شدیم. مایکن گفت: سوانته‌ی کوچولوی زیبا، من نمی‌دانستم تو این قدر از نگاه کردن به آلبوم‌های عمه خانم لذت می‌بری. و من در حالی که صدای هاریت لوون هیلن رو تقلید می‌کردم، گفتم: من این زحمت را برای برادر دوست داشتنی‌ام کشیدم.

بعد ما هر دو زیر بغل سوانته را گرفتیم و در حالی که در هوا تکانش می‌دادیم، به خانه بردیمش. او با تمام توانش مقاومت می‌کرد، اما از پس ما دو تا خانم پارسن و سال بر نمی‌آمد. و وقتی به خانه رسیدیم، او را به اتاقش بردیم، با لباس روی تخت خواباندیمش و با احتیاط رویش نشستیم و گفتیم: آپریل، آپریل، حالا دیگر انتقام مان را گرفته بودیم. اما امروز دوم آپریل هست، و غم‌انگیزترین روز و من امروز کاری کرده‌ام که تا به حال اصلا حتی نمی‌توانستم به آن فکر کنم.

اول قول بده به کسی نمی‌گی تا همه‌اش را برایت تعریف کنم. من رفتم پیش فال‌بین، تو که می‌دانی وقتی که همه جا تاریک می‌شود و حتی یک ستاره هم در آسمان به چشم نمی‌خورد، انسان به سمت خرافه و توهم رانده می‌شود تا به تواند جواب سوال‌هایش را بگیرد. من نمی‌خواهم به گویم که تیلدا فال‌گیر ماورالطبیعه است. اما او به طرز گول‌زننده‌ی مرموز است. در هر حال، این تنهاترین چیز است که از ماورالطبیعه در او وجود دارد، مرموز بودن. اما به هر حال، من فکر می‌کردم که شاید انگشت اشاره‌ی سرنوشت از بین ورق‌های کثیف تیلدا به من اشاره کند و گره مشکلم را بگشاید. و من حتی آنستینا را هم راضی کردم که با من بیاید. تیلدا در یک کلبه‌ی کوچک در قسمتی از شهر زندگی می‌کند که به آن در زبان یومیه جهنم گفته می‌شود. این منطقه‌ی فقیرنشین شهر ماست و در این منطقه از شهر تا دلت به خواهد چیزهای عجیب و غریب هست، درست مثل قسمت قدیمی شهر شما. این کلبه‌های کوچک آن چنان بر هم تکیه کرده‌اند که اگر از هم جدا شوند، حتما فرو می‌ریزند. و حتما حدس می‌زنی که آدمای سرشناس شهر آن جا زندگی نمی‌کنند. و درست در وسط این شلوغی‌ها، اتوبوس‌های زیبا آن جا ردیف ایستاده‌اند. و ماهی فروش شهر ما می‌گوید: اگر جهنم



و طبعاً من رفتم به خانه‌ی خانم مدیر. خیابان‌ها پر از گل و لای بود، یخ نازک شده و بسیار سُر بود و راه هم طولانی و دراز. می‌رفتم و فکر نمی‌کردم که خانم مدیر با من چه کار دارد؟ چه خطایی از من سر زده بود که خانم مدیر می‌خواست خارج وقت مدرسه مرا به بیند؟ در زدم و خود خانم لوند در را باز کرد. من مودبانه خم شدم و به او نگاه کردم. و او با نگاهی پُرسنده به من زل زد. او از من پرسید: بریت ماری کوچولو چی شده؟ حرفی داری؟ کاری با من داشتی؟ من گفتم: من فکر کردم شما با من کاری دارید. او گفت: نه من هیچ کاری با تو نداشتم، اما امروز اول آپریل است می‌دانی که؟ و خندید. با خود فکر کردم: وای به حالت سوانته، مگر دستم به تو نرسد!

برای این که حتی یک لحظه هم به این شک نکردم که کار کار سوانته‌س. اما از خانم لوند، تا آن جا که می‌شد مودبانه معذرت خواهی کردم. نتیجه این شد که من به قهوه و یک کیک خانه‌گی بسیار خوش مزه دعوت شدم. و به عقیده من زهر شوخی ماه آپریل گرفته شد. برای این که من تمام مدت لذت بردم. اما انتقام را من حتماً از سوانته می‌گرفتم. من به خانه رفتم و با مایکن عقل‌های مان را روی هم ریختیم. اما غیرممکن

بود ما دو تا به توانیم سوانته را گول بزنیم. اما خود به خود پیش آمد. بعد از شام، مامان سوانته را با کتابی نزد عمه گردلین فرستاد. و درباره‌ی عمه گردلین باید به گویم که او بسیار زیباست و مهربان. اما خیلی پر حرف است

و کلی هم آلبوم خانواده‌گی دارد که بسیار علاقه مند است به همه نشان دهد. این بلا چندین بار سر من آمده است. مثلاً من الان می‌دانم کند که پسر عمویش آلبرت، که در خیابان ستورگاتان زندگی می‌کند، کی آپاندیس‌اش را عمل کرده. و عفونت ریه، عمه کلارای او را کشته

است. و او هم کلارا و هم آلبرت را در عکس‌های مختلف دارد و عکس نود تن دیگر از افراد فامیلش را. وقتی که سوانته رفت، در حالی که از شدت ناراحتی دندان‌هایش به هم می‌خورد، چون به شدت از حرف زدن‌های عمه گردلین درست مثل طاعون می‌ترسد، جرقه‌ای در قلب من درخشید و چیزی که به دنبالش بودم در ذهنم درخشید. به طرف تلفن دویدم و به عمه گردلین زنگ زدم و گفتم: سوانته با یک کتاب در راه خانه‌ی اوست. و شما می‌دانید که او چه قدر خجالتی است، او چیزی از شما می‌خواهد که خودش خجالت می‌کشد به گوید. عمه گردلین گفت: آها چی هست خب؟ من گفتم: او خیلی دلش می‌خواهد آلبوم خانواده‌گی شما را، که من از آن خیلی برایش گفته‌ام، به بیند. اما خجالت می‌کشد به گوید. می‌شود لطف کنید و آلبوم‌ها را به او نشان دهید؟ عمه گرولین گفت: بله، البته که وقت دارم و حتماً به او نشان می‌دهم، برای من مایه‌ی خوشوقتی ست. من گفتم: ممنون عمه خانم، به امتناع‌هایش هم توجه نکنید. او فقط می‌گوید لازم نیست، چون فکر می‌کند وقت شما را می‌گیرد و باید این را به گوید.

بعد از این حيله، من و مایکن شغل‌های مان را روی دوش انداختیم و چه قدر در طی این دو ساعت آتی خندیدیم و به ما خوش گذشت. از زمانی



ناامیدی، خودم را در دریاچه غرق کنم یا با خوردن چند گرم مرگ موش مرغوب این دنیا را ترک کنم، که ناگهان سوانته هیاهوکنان وارد اتاق من شد. دیروز این اتفاق افتاد. دندان هایش از عصبانیت به هم می خورد و بالا پایین می پرید و فریاد می زد: این سگ وحشی؛ این بی شرف؛ این آدم پلید. من گفتم: کی؟ او گفت: ستینگ هامینسون. من گفتم: به خاطر رضای خدا بگو چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ و آن وقت ماجرا را فهمیدم. امیدوارم من و تو این قدر دوست باشیم که پوست تن تو هم مثل پوست من مور مور شود از شنیدن این داستان. ستینگ هنینگ سون درباره ی من حرف های بسیار بدی به برتیل زده بوده است. یادت هست آن دفعه که مرا گول زد و به اتاقش برد؟ به برتیل گفته من داوطلبانه پیش او رفته ام و انسان قابل اعتمادی نیستم. طبعاً برتیل باور نکرده، آن وقت او "اوکه" را به شهادت طلبیده و او گفته مرا دیده که از اتاق ستینگ بیرون آمده ام؟ درون من مثل یک سماور می جوشد و از عصبانیت می لرزم، وقتی این چیزها را می نویسم. هنوز هم نمی توانم به فهمم که یک آدم می تواند این قدر رذل باشد. "اوکه" برای سوانته ماجری را تعریف کرده، و بی چاره واقعا از این اتفاق ناراحت و شرمنده بوده. من با هزار زحمت زیر زبان سوانته را کشیدم و او کل ماجرا را تعریف کرد. وقتی که حرف های سوانته تمام شد، من ماتم برده بود و درست مثل این که یک ضربه ی شدید به سرم زده باشند و یک قلمبه ی حسابی از وسط جمجمه ام بیرون زده باشد، بی حرکت نشسته بودم. وقتی که به خود آمدم، درد را حس کردم، به شدت احساس رنجیده گی می کردم. درد را در اعماق جانم و تمامی استخوان هایم حس می کردم. از این بیشتر آزرده بودم که چرا برتیل این حرف ها را باور کرده است. چرا با من حرف زده و به گفته های ستینگ باور کرده و مرا محکوم کرده است؟

سوانته گفت: چرا در کودکی آن طور که باید اسفناج نخوردم که مثل کارل آلفرد قوی باشم؟ و به توانم آن طور که دلم می خواهد و حق اوست کتکش بزنم؟ و ناگهان گفت: من الان میرم پیش برتیل! و من با تمام قدرتم فریاد زدم: تو اصلاً چنین کاری نمی کنی! چون فکر می کردم با این کار برتیل حسابی شاد خواهد شد، در حالی که من با رنگ پریده در تابوتی که برایم ساخته بودند دراز شده بودم؛ به خاطر شکست در عشق دوره ی نوجوانی. اما سوانته نقشه های کاملاً متفاوتی داشت. او کلاهش را سر کرد و در هوای گرگ و میش بهاری با سرعت از در بیرون رفت و از خانه در حالی که من توی راه پله ایستاده بودم و فریاد می کشیدم که ول کن نرو، این قدر فریاد زدم که تمام صورتم کبود شد، اما سوانته محل نگذاشت و رفت. این ماجرا دیشب اتفاق افتاد. بعد از آن، همان طور که آلیدا عادت دارد به گوید: جریانات عشقی بزرگی رخ داده است، صحنه ی اصلی در پای آخرین نیمکت نزدیک دریاچه شکل گرفت. البته بدون تماشاچی و فقط با حضور خود ما دو تا. و این صحنه این چنین به وجود آمد، وقتی که سوانته دیشب پیش برتیل رفت و تمام روز را درباره ی دیدارش با او حرف زد، من تصمیم گرفتم قدمی بزنم. بخشا به این دلیل که کمی آرامش پیدا کنم و رگ رمانتیک فرانسوی ام را که به جوش آمده بود، به حالت عادی برگردانم و بخشا به این دلیل که شاید ته دلم می خواست کس خاصی را به طور اتفاقی به بینم. علاوه بر این، آسمان یک سر آبی و درخشان بود و درختان بید کنار دریاچه در یک ردیف ایستاده بودند و گیسوان پریشان شان را به دست نسیم ملایم و خنک بهاری سپرده بودند و نمی شد از این همه زیبایی صرف نظر کرد. من او را دیدم! درست همان جا که دریاچه می پیچد. و تو هرگز انسانی را چنین غم زده مثل او ندیده یی. باید بودی و قیافه ی غمگین و پر از

نبود، شهر ما به پلیس نیاز نداشت. ما به سوی جهنم قدم برمی داشتیم، آنستینا و من. وقتی که هوا تاریک شد، چراغ های شهرداری روشن شدند. اما در جهنم وضع روشنایی خیابونا اصلاً خوب نیست. من تقریباً ترسیده بودم. توی جیب هایم می گشتم که به بینم پول دارم. مردی که در کنار خیابان ایستاده بود، به من گفت: تو جیات شبیش داری خانم کوچولو؟ وقتی که پشت در کلبه ی تیلدا رسیدیم، نفسی به راحتی کشیدم. آن جا می شد راحت ایستاد. در زدیم، بعد از لحظه یی تیلدا سرش را بیرون آورد و من چند قدم به عقب رفتم. اگر واقعا می خواهی یک جادوگر به بینی، پیش تیلدا خانم برو. خمیده با بینی نوک تیز، خشمگین، مکار و قارقارکی. تیلدا این جور نیست. درست یک جادوگر که در قصه ها خوانده ای و تمام ملزومات یک جادوگر را هم دارد، سه تا گربه ی سیاه، و قهوه جوش روی اجاق، و کارت های مخصوص فال گیری روی میز. غیر از این ها، اشیای کوچک چینی، پوست سیب زمینی، شیشه های خالی آجیو و همه ی چیزهای ممکن. اول فال من روگرفت. پیره زن با آرنجش گوشه یی از میز را تمیز کرد و ستاره یی آن جا گذاشت و در حالی که به نظر می رسید که از دست من عصبانی هست گفت: کفتر کوچولو، به زودی ازدواج می کنی. من با خودم گفتم: او نمی داند که من در سن جوانی با قلب شکسته خواهم مُرد. تیلدا گفت: مرد سیاهی به خانه ی شما خواهد آمد. من فکر کردم: آبیو فروش است، اما چیزی نگفتم. او گفت: سوء تفاهم زیادی بین تو و عشقت هست. من داد زدم: چه سوء تفاهمی؟ چی؟ تیلدا گفت: کفتر کوچولو، سوال نکن، مرور زمان همه چیز را روشن می کند. بعد او کلی در مورد نامه یی که با آب می آید و یک راه عاشقانه که من باید در آن قدم می زدم صحبت کرد.

آنستینا ناراحت بود از این که من در شادی او، وقتی که شنید با یک آدم سرشناس ازدواج می کند، شریک نشدم.

- نفهمیدی؟ جریان چیه؟ یک جوجه کفتر سرگردان و گیج..

\*\*\*

هفدهم آپریل

کای سای عزیز!

بهار است، بهار است، این زیباترین بهاری است که در تاریخ بشر وجود داشته است. من این را مطمئنم. یا حداقل برای این که غلو نشود، برای بریت ماری هاگ ستروم این بهترین بهار است. این من بودم که قرار بود در عنفوان جوانی از دل شکستگی بمیرم؟ نه عزیزم، این مساله به تعویق افتاده، برای مدتی بسیار طولانی هم! قلب من به شدت در برابر شکسته شدن در این فصل سال اعتراض می کند. چطور می توان فکر مردن کرد؟ وقتی که در پس پنجره، سارها بر شاخه ی پر از شکوفه درخت سیب شورانگیزترین سرود هستی را سر می دهند؟ و هنگامی که قطره های آب شده ی برف در پرتو آفتاب این گونه می درخشند و گل های زعفران از درون برف سر در آورده اند. من، راستش را به خواهی، نمی توانم تمامی این احساس زنده بودن و سرخوش بودن و از حتی فکر و اسم مرگ فاصله گرفتن را به هلهله ی سارهای شکوفه های سیب و گل های زعفران و قطره های کریستال مانند رنگین کمانی برف آب شده نسبت به دهم. برتیل هم در این مجموعه نقش مهمی دارد. تیلدا ی فال بین حق داشت، یک سوء تفاهم پیش آمده بود. حوصله داری برایت تعریف کنم؟ من تصمیم گرفته بودم، در عین

سا؟ در این لحظه زندگی واقعا زیباست. پشت پنجره ی اتاق من، آسمان بهاری آبی ترین آبی ها می درخشد. این آبی ترین شبی است که من به عمرم دیده ام. شکوفه های گیلان بیرون زده اند و کافی است که بینی ام را از پنجره بیرون به برم تا عطر شکوفه های سیب مرا بی هوش کند. تمام خانه خوابیده، اما بریت ماری کوچک مهربان یک شمع در شومینه ی اتاقش روشن کرده و هیاهوی بهار هنوز به طور واقعی آرامش این خانه ی کهنه را به هم زده است. همه چیز آرام و تسکین دهنده است. کای سا هیچ به این فکر کرده بی که در این دنیا چه چیزهای زیبایی وجود دارد؟ رنگ ها، عطرها، فرم ها و صداها و طعم ها و این که ما چه خوش بختیم که می توانیم با پنج حس مان از تمامی آن ها لذت ببریم؟ من یاد نمی آید که هرگز مثل امشب از داشتن پنج حس این قدر خرسند بوده باشم. تصور کن اگر آدم می توانست عطر اولین بلوسپاهای بهاری را با عطر گردن مونی کای کوچولو وقتی که تازه از حمام آمده است، عطر نان تازه وقتی که آدم گرسنه است، و عطر کاج کریسمس را بگیرد و با شعله های شومینه در یک عصر پاییزی وقتی که باران به پشت پنجره می کوبد و نوازش ملایم مامان را بر پوست خود حس کردن وقتی که ناراحتی و غصه داری، ریتم های رقص بتهون را و آوای ماریای شوبرت را، آوای دریا را و نور ستاره ها را، و موج های آرام و ریز دریاچه را، و شیطنت های بابا را وقتی که شب ها دور هم جمع می شویم؛ بله، همه ی چیزهای زیبا، لطیف، مفید و خوش نوای دنیا را با هم قاطی کنیم. فکر نمی کنی یک داروی بی هوشی برای استفاده در بیمارستان به وجود خواهد آمد؟ فکر می کنی من دیوانه شده ام؟ نه کای سا، نه. من فقط به طرز غیرمعمول، عجیب و دیوانه وار و مودیانه یی شادم. و زندگی و زنده بودن بسیار خوب است، خووووب خوب، عالی ست. تو می توانی به من

بگویی چند میلیون سال دیگر اصلا کُره ی زمین وجود نخواهد داشت، و آن وقت این مهم نیست که بریت ماری هاگ سترم در سن پانزده ساله گی در بهار عاشق شده بود. من سعی می کردم به خودم به قبولانم که هیچ چیز مهم نیست، اما خودم را گول می زدم، و می دانستم که این غلط است. حتی اگر زندگی من کوچک ترین حباب این اقیانوس بزرگ زندگی و حیات باشد، و اصلا به حساب هم در این قیاس نیاید، اما این مهم است که من خوش بختم، شادم از وفادار بودنم و از توانایی ام ار این که کار می کنم و عاشق زندگی هستم. آیا تو هم همین طور فکر نمی کنی؟ دوست ناگهان بسیار سرزنده ی تو، بریت ماری!

بعدالتحریر: بله، حق با توست، من امشب خُل شده ام! اصلا عقل توی کله ام نیست. موقع بازگشت به خانه ستیگ را دیدم، به سرعت از کنارم رد شد و من روی بینی اش یک برآمده گی کبود و ورم کرده را دیدم و تو می دانی حتما که این گردوی کبود از کجا آمده است؟! \*

\*\*\*

ندامت اش رو وقتی که از من طلب بخشش می کرد، می دیدی. گفت: چون وفاداری برایش خیلی مهم است، وقتی که ستیگ این حرف را زده و "اوکه" را شاهد گرفته، خیلی ناراحت شده. می گفت، و انگار گریه می کرد، اما من اصلا حرف هایش را نمی شنیدم، توی دلم عروسی بود. من حتی اگر او بدتر از این هم فکر کرده بود، او را می بخشیدم. او گفت که ستیگ را دیده و با او تصفیه حساب کرده است. و از حدسی که از روی حالت صورت او می شد زد، این تسویه حساب برای ستیگ بسیار گران تمام شده بوده. و بعد ما شروع به حرف زدن کردیم، یک ساعت؟ دو ساعت؟ وای چه قدر حرف زدیم ما. وسط صحبت های مان سر و کله ی سوانته پیدا شد. با دیدن ما دو تا آن چنان خنده ی گسترده یی صورتش را پوشاند، که فکر می کردی لب هایش به گوش هایش رسیده اند. کلاهش را از سر برداشت و گفت: عصر بخیر، امسال آلوهای خوبی به عمل خواهد آمد، به به چه قدر آلو، آلو در ماه آوریل! می خواستم حسابی بهش به برم، اما ترسیدم برتیل فکر کند من آن طور که او فکر می کند مهربان نیستم. وقتی که سوانته رفت، برتیل در حالی که تکه سنگی را به دریاچه پرتاب می کرد، گفت: من در آینده می خواهم مهندس بشوم. انگار

که می خواهد چیزی را ناگفته باقی نگذارد. من گفتم: مهندسی حرفه ی خوبی ست. برتیل گفت: اما تا آن موقع خیلی وقت هست. و من گفتم: بله تا آن موقع خیلی مانده. و در حین گفتن این حرف احساس شادی عمیقی کردم. و اصلا برایم مهم نبود که این چند سال دیگه به طور واقعی چند سال است، برای این که حالا که من در عنفوان جوانی به دلیل شکست در عشق نمرده ام، می دانم که سال های زیادی را پیش رو دارم، برتیل هم همین طور. آها فهمیدم داری به چی فکر می کنی کای سا! می گی، دختره فقط پانزده سالشه و از الان به فکر مهندس شدن برتیل و این که چند

سال تا اون موقع مانده است، فکر می کند. کتمان نکن! فهمیدم، داری می گی دختره خُله. حالا باید چند مساله را به تو بگویم. اولاً که او از من نخواستسته منتظر باشم. دوما من هم قول نداده ام که منتظر می مانم. هیچ قسم عجیب و غریبی بین ما رد و بدل نشده است. این را قول می دهم. و طبعاً من این را می دانم و عمقا احساس می کنم که من با پسرهای جوان بی شماری آشنا خواهم شد و البته او هم با دختران زیادی ارتباط برقرار خواهد کرد تا به فهمیم نیمه ی گم شده مان کیست. من می دانم که این طور خواهد شد و این در واقع همان چیز است که باید باشد. اما علی رغم این، آیا قبلا نشنیده ایم که بعضی ها از دوره ی دبیرستان با هم آشنا شده اند و تمام مسیر زندگی را با هم طی کرده اند؟ منظورم این نیست که در دور و اطراف تو این اتفاق افتاده، نه اما در اوایل قرن نوزدهم در شمال این اتفاق افتاده است. علاوه بر این، چرا آدم نباید یک چنین رویایی را در یک شب زیبای بهاری در سر به پروراند؟ وقتی که فقط پانزده ساله است. آیا مقدس ترین حقوق جوانی همین حق رویاپروری نیست؟ شاید زندگی و مسیر آن، رویاهای مرا به سختی پس براند، اما برای من مهم نیست. الان مهم نیست. برای این الان، در این لحظه، می فهمی کای

## پسرک و قورباغه

دانیل اریکو

رو به من کرد و گفت: من همین جا در آشپزخانه هستم، اگر به چیزی احتیاج داشتی عزیزم. به یاد داشته باش که با آقای رام صادق باشی. نترس، هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد. من به مادرم در حال رفتن به آشپزخانه نگاه کردم. نگاهم به آقای رام افتاد، با کت و شلوار آبی و کراوات زرد. رنگ زردش هم معمولی نبود. و حالا متوجه شدم که چرا مادرم وقتی به در کلبه آمد از کراوات زرد او اسم آورده بود. وقتی که او حرکت می کرد، نور زرد کراواتش به تمام اتاق پخش می شد. من این را هم متوجه شدم که آقای رام خیلی بلند قد است، حتی وقتی روی صندلی نشسته بود قدش از مادر من در حال ایستاده بلندتر بود. بلافاصله پرسید: آیا اتفاق عجیبی این روزها در مدرسه افتاده است؟ من به سرعت و محکم سرم را به علامت منفی تکان دادم. او با صدای مهربان گفت: من این جا هستم که به تو کمک کنم. تو می توانی هر اتفاقی که برایت افتاده را به من به گویی.

حالا آقای رام نزدیک تر شده بود و من می توانستم دهان بزرگش را به بینم که قسمت پائینش از بالای بزرگ تر بود و با اطمینان می شد فهمید که او می تواند یک ساندویچ کامل را یک جا در دهانش بگذارد. او گفت یک چیزی... و ساکت شده و دوباره ادامه داد: پرنده ها خبر آورده اند که کسی یا چیزی هست که مزاحم دانش آموزان شده است، فکر کردم شاید مزاحم تو هم شده باشد و بزرگ ترین لبخندی را که تا آن لحظه در عمرم دیده بودم نثار من کرد. بدون شک در این حالت دو ساندویچ در دهانش جا می گرفت. من ته دلم حس کردم منظورش قورباغه است. برای همین خانم قورباغه آن قدر با مزه و مسخره از کراواتش حرف زده بود. من با شجاعت پرسیدم: این آدم چه شکلی هست حالا؟ او گفت: مشکل همین جاست این آدم خودش را به شکل های گوناگون در می آورد. او حالا فقط یک پا با من فاصله داشت و دهانش آن چنان باز شده بود که من با اطمینان پیش خودم گفتم سه ساندویچ و یک پاکت سیب زمینی سرخ کرده با هم در آن جا می شوند. آقای رام ادامه داد: او می تواند حتی خودش را به شکل حیوان در بیاورد. من چشمانم را گشاد کردم و آقای رام کمی عقب نشینی کرد و در حالی که سعی می کرد هیجانش را پنهان کند، ادامه داد تو حتما آن را دیده ای. من سرم را به علامت نفی تکان دادم و به حالت تدافعی گفتم: من آن را ندیده ام، شما دیدین؟ او با دل جوئی گفت: و تو ندیدی، حالا بگو چه اتفاقی افتاده است؟ این را برای خوبی خودت می گویم. من نمی دانستم به چه چیز باور کنم. پرسیدم: چه چیز خطرناکی در این دختر می تواند باشد؟ وقتی که این را گفتم، آرزو کردم که پس اش به گیرم. کاش می شد کلمه ها را از وسط راه برگرداند، اما امکان نداشت. او گفت: آن دختر؟ من نمی توانستم به او نگاه کنم، زیادی حرف زده بودم. او تیزی، اما با صدای پائین، گفت: خب، پس بنابراین او به ملاقات تو آمده، برایم بگو چرا این کار را کرده؟ من سرم را تکان دادم و گفتم چیزی نبود

من سوی را به خانه فرستادم و به او گفتم حتی یک کلمه حرف در مورد قورباغه به کسی نزنند تا نقشه یی بریزیم و به فهمیم که با قورباغه چه می توانیم بکنیم. او شگفت زده تر از آن بود که به تواند حتی به من جواب به دهد. از راه جنگلی پشت خانه رفت و وقتی که او ناپدید شد، من پائین رفتم و دیدم مادرم و آن مرد در اتاق پذیرایی نشسته اند. مرد کنار شومینه نزدیک در نشسته بود و او و مادرم وسط یک بحث داغ بودند که من وارد شدم. مرد نگاهی به من انداخت، اما به حرفش ادامه داد.

این گل ها واقعا زیبایی خانم کائوم. من از زمانی که به یک سفر خارج کشور رفته بودم تا به حال چنین گل های ماریا آبی زیبایی ندیده بودم. و به گل های ماریا آبی، که در گلدان کریستال روی میز بود، اشاره کرد.

مادر من با خنده ی کوتاهی جواب داد: اوه، شما خیلی مهربانید. مادر من اهل خنده نبود، اما گل ها بهترین چیزهای زندگی اش بودند. هر وقت که از دستش برمی آمد تمام خانه را غرق گل می کرد. بیشتر وقت ها هم به این دلیل که پدرم می گفت گل های پلاستیکی ارزان ترند. مرد پرسید: آیا پسر شما هم مثل خودتان گل ها را دوست دارد؟ و به طرف من برگشت. موهای بلوندش را به طرف عقب سر شانه زده بود و پوست روشنش می درخشید. اما چیزی که از همه بیشتر در صورت او جلب توجه می کرد، دندان های درشت و ترسناک اش بود. من احساس نگرانی می کردم. آرزو داشتم که هنوز با قورباغه حرف می زدم، به عوض بودن با این مرد. مادرم گفت: اوه تو این جایی، بیا جلوتر و سلام کن. و یک لحظه بر من خیره ماند. مرد حرف مادرم را با گفتن «رام» تمام کرد و گفت: از دیدارت خوشحالم! من سلام کردم. مادرم، با خوشنودی، یواش گفت، آفرین پسر، سلام را درست این موقع باید گفت و با صدای بلندتر ادامه داد: آقای رام از طرف مدرسه اینا هستند و می خواهند... و من متوجه شدم که مادرم برای بار دوم نمی داند که جمله اش را چه طور تمام کند. مرد گفت: من این جا هستم که در مورد کلاس خانم وایور با تو صحبت کنم. ما از طرف مدیریت مدرسه یک سیستم جدید را پایه گذاری کرده ایم که برای کسب تجربه درباره ی مدرسه مستقیم با خود شاگردان صحبت کنیم. ما به دنبال یک صحبت باز از طرف مدیریت و بچه ها هستیم. مادرم در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود گفت: اوه، این عالی. و در صورت من دنبال تأیید حرفش گشت. من سری تکان دادم و منتظر ماندم تا کس دیگری حرف را شروع کند. رام گفت: خانم کائوم تجربه ی ما نشان می دهد که کودکان بدون حضور پدر و مادرشان راحت تر می توانند با ما صحبت کنند می توانم خواهش کنم ما را تنها بگذارید؟ هدف ما این است که کودکان دقیقا هر چیز را که در دل دارند، بدون ترس از تنبیه پدر و مادرها با ما در میان بگذارند. مادرم گفت: اوه بله متوجه هستم. او در حال رفتن به شیوه همیشگی



پرسید: در مورد قورباغه؟ من گفتم: بله، او گفت که دنبال کسی می‌گردد که می‌تواند خودش را به شکل هر چیزی در بیاورد. یک چیز عجیب و بدی در او بود. قورباغه خانم حق داشت به ما هشدار دهد. سوی پرسید: تو که چیزی نگفتی؟ من نگاهم را پائین انداختم و جواب دادم: از سر اشتباه از دهنم پرید که او را دیده‌ام. سوی در حالی که شوکه شده بود، گفت: تو چه کار کردی؟ من جواب دادم: قصدی نداشتم، بی اختیار از دهنم در رفت و بعد رآم مرا سوال پیچ کرد و مرتب پرسید چرا او مرا برای صحبت کردن انتخاب کرده است، مثل این که این موضوع خیلی مهم است. سوی پرسید: تو چه کردی؟ عکس او را کشیدی و همه چیز را کف دستش گذاشتی؟ حتما همین حرف مان را هم برای او تعریف می‌کنی! راستش را بگو، اگر جاسوس او شده‌ای من باید بدانم، نه! بس کن دیگر سوی، من گفتم ما قورباغه را اشتباهی در جنگل گرفته‌ایم، او گفت رهایش کنیم و ما هم این کار را کردیم. سوی گفت: او کی، این زیاد بد نیست. من گفتم: ممنون، ولی هم چنان به زمین نگاه می‌کردم. سوی گفت: و اگر از من به خواهد سوال کند، من خواهم گفت که من عاشق شکار قورباغه هستم. به نظرت چطور است در این هفته چندتایی شکار کنم؟ من جواب دادم: نمی‌دانم، اما ما باید بدانیم چرا این قورباغه این جاست؟ و چرا آقای رآم دنبالش می‌گردد؟

### ادامه دارد



من فقط... او با صدای بلندتر گفت: تو فقط! تو فقط چی؟ من ترسیده بودم اما می‌دانستم که دیگر هیچ چیز را برای این مرد تعریف نخواهم کرد. یک اشتباه را دوبار هرگز تکرار نمی‌کنم.

من و سوی فقط قورباغه را در جنگل پیدا کردیم و قسم می‌خورم که نمی‌دانستیم که یک قورباغه معمولی نیست. او از ما خواست که رهایش کنیم و ما این کار را کردیم. آقای رآم سر جایش نشست و به حرف‌های من گوش کرد. و او به من گفت: اجازه ندارم برای کسی تعریف کنم. در حالی که سعی می‌کردم صدایم را گریه آلود کنم، پرسیدم آیا به دردرس افتاده‌ام؟ سال‌های اول مدرسه وقتی در یک نمایش نقش بید مجنون را بازی می‌کردم، یاد گرفته بودم چطور می‌توان ادای گریه کردن را در آورد. درختی که نمی‌توانست حرف بزند. و بعد از چهل دقیقه که نمایش تمام شد فقط یک ذره گریه کرده بودم به هر حال.

او گفت: نه اصلا در دردرس نیفتادی تو. فقط به من خیانت کرده‌ای، من فکر می‌کردم تو... مادرم با لبخند در حالی که گلدانی در دست داشت، وارد شد و گفت: بیخشید مزاحم شد، اما فکر کردم شاید شما به خواهید آخرین... و با دیدن من حرفش را ناتمام گذاشت. با ناراحتی پرسید: چه سوالی از بچه کردید؟ آقای رآم با شتاب گفت: اوه خانم کالئون من و پسر شما فقط... مادر من با لحنی تند و محکم گفت: چرا گریه می‌کنی و به طرف من آمد که دلداریم دهد. آقای رآم گفت: چیزی نیست بعضی سوال‌ها حساسند و اگر شما اجازه بدهید فقط چند سوال... حالا دیگر اشک از گونه‌ی من رها شده بود و من بهترین بید مجنون دنیا بودم. مادرم گفت: من فکر می‌کنم شما اگر می‌خواهید از کارتان اخراج نشوید، همین الان باید خانه‌ی ما را ترک کنید. آقای رآم از جا پا شد، کیفش را از پشت مبل برداشت و گفت: بله، حتما. متشکرم برای هم صحبتی. او در را باز کرد و به طرف من برگشت و با صدای غیر مهربان و بدی گفت: یادت نرود که اگر ماجرا تکرار شد، مرا در جریان بگذاری. مادرم تقریبا فریاد کشید: از خانه‌ی من برو بیرون.

در تمام طول بعد از ظهر و شب من صدای مادرم را در حال تلفنی صحبت کردن با مسولین مدرسه شنیدم. به نظر می‌آمد که آقای رآم پست مهمی دارد، اما مادر من گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. او از مرز عصبانیت هم گذشته بود. او داد می‌کشید و تهدید می‌کرد که به پلیس گزارش خواهد داد. موقع رفتن به رختخواب کمی آرام‌تر شده بود. روشن بود که کاسه‌ی زیر نیم کاسه‌ی آقای رآم در مورد قورباغه وجود داشت. و تصمیم گرفتم اجازه ندهم دست این آقا به قورباغه خانم برسد. روز بعد مادرم مرا محکم‌تر از هر روز در آغوش کشید و برای دهمین بار معذرت خواست که اجازه داده است که این مرد به خانه‌ی ما بیاید. من هم بار با دهم به او گفتم اشکالی ندارد. و من و سوی دم در خانه قرار گذاشته بودیم که مثل هر روز با هم به مدرسه برویم. بعد از کلبه‌ی جنگلی، من با او حرف زده بودم. اما بالاافاصله فهمیدم که دیگر از مرحله‌ی گاز گرفتن بند کوله پشتی گذشته است.

سوی گفت: فکر می‌کنی از کجا حرف زدن را یاد گرفته‌؟ و بدون این که منتظر جواب من باشد، ادامه داد: و اسم مرا از کجا می‌دانست؟ من صادقانه جواب دادم: من هم مثل تو واقعا نمی‌دانم. سوی با هیجان پرسید: آن مرد با کراوات زرد کی بود؟ من جواب دادم: اسمش آقای رآم است سوی، او درباره‌ی قورباغه همه چیز را می‌داند. سوی

## خواب آلود!

کار او و پول نیاز دارند و بعد درباره‌ی بچه‌هایی که کار می‌کنند و نمی‌توانند به مدرسه به روند برایم توضیح داد. به خانه رسیدیم، مادر میز را چیده بود. غذای مورد علاقه من لوبیا پلو داشتیم. ماست گوسفند هم بود که من عاشق ماست بودم، به خصوص گوسفند. مادر گفت:

- چرا نمی‌خوری؟ تو که این غذا را خیلی دوست داری. گفتم: از بس بازی کردم خسته‌ام. و به اتاقم رفتم. مادر گفت:

روزهای آخر مدرسه بود. تمام روز را بازی کرده بودیم. و با هم قرار گذاشتیم که حتما امسال هم جلوی در خانه با چیدن گوجه فرنگی از توی باغچه پلوئک درست کنیم. پلوئک چیزی نبود جز همان گوجه پلو یا به قول پدرم قرمز پلو که ما بچه‌ها دم در خانه درست می‌کردیم و پدر و مادرها را دعوت می‌کردیم. آن‌ها هم با خوشرویی می‌آمدند و با ما می‌خوردند. خانه‌ی ما در یک کوچه باغ زیبا قرار داشت. که دو طرفش جوی آب بود و یکی از دیوارهای کوچه پرچین فیروزی رنگی بود



- به این زودی نخوابی‌ها. برادرم گفت:  
- چه انتظار بی‌جایی از یک خواب آلود. وقتی که دو ساعت بعد برادرم به اتاقم آمد و مرا هم چنان بیدار دید گفت:  
- نمردیم و خواب آلود را یک بار بی‌خواب دیدیم. و موقع بیرون رفتن از اتاق گفت:  
- من هم اولین بار که داستان شکیب را شنیدم تا صبح خوابم نبرد و بوسه‌ی برایم در هوا پرتاب کرد.

که یک باغ بزرگ انواع سیب را شاید بیش از سی نوع درخت سیب از کوچه جدا می‌کرد.  
در راه مدرسه به خانه پسرکی را دیدم که سر تا پا از روغن ماشین سیاه بود. به ما سلام کرد و از درس و مدرسه پرسید. برادرم گفت:  
- شکیب کی برمی‌گردد مدرسه؟  
او جواب داد: اگر به توانم شبانه شروع خواهیم کرد.  
از برادرم پرسیدم:  
- چرا روغنی بود؟ چرا شبانه؟  
او برایم تعریف کرد که شکیب مجبور است کار کند. خانواده‌اش به



# DARVAG

Journal for children  
No.41 - June 2017

Editor: **Susan Bahar**  
Adress: Darvag  
Box 854  
101 37 Stockholm - Sweden

www.darvag.com  
E.mail: darvag\_darvag@yahoo.com  
Tel: (046) 72- 25 15 757  
Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

